

خاطره‌سازی

سارا حسینی

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	:حسینی. سارا
عنوان و نام پدیدآور	: خاطره‌سازی / سارا حسینی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	--978-964-193-
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره‌ی ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

خاطره‌سازی

سارا حسینی

چاپ اول: چاپ اول تابستان ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

۴ ♡ خاطره‌سازی

برای هزارمین بار دست روی زنگ می‌گذارم و خود را در معرض دید آیفون تصویری قرار می‌دهم بلکه معجزه‌ای رخ دهد و در باز شود. یک نفر نیست به من بگوید نیم ساعت است پشت این در ایستاده‌ای و مرتب زنگ می‌زنی، اگر کسی خانه بود که در را باز می‌کرد! وقتی هیچ پاسخی نمی‌شنوی، یعنی او خانه نیست و تو باید دست از پادرازتر برگردی به خانه‌ات که بدون شک الآن شبیه به ماتم‌کده است!

لب‌هایم آویزان می‌شود و سرم را شکست‌خورده پایین می‌اندازم. دست در جیب‌های مانتوی مشکی‌ام فرومی‌برم و همان لحظه آرزویی در دل می‌کنم: «خدایا، هیچ‌کس و عزادار نکن که مجبور بشه سیاه بپوشه!» یاد پارسا که می‌افتم، کسی تا عمق جانم را آتش می‌زند و می‌سوزاند.

صدای ترمز ماشین را کنار پایم می‌شنوم و وقتی بی‌حواس سر بلند می‌کنم، با دیدن آذر، امروز برای اولین بار لبخند روی لبم می‌نشیند، لبخندی که با دیدن ماشین لوکس زیر پایش، دوامی بر لب‌هایم نمی‌آورد. کسی یک‌شبه از ماشین دوپست‌وشش به لکسوس نمی‌پرد، مگر این‌که...! اشتباه نکن جانان. لزومی ندارد حرف‌های نوید را باور کنی وقتی مانند کف دستت آذر را می‌شناسی.

قیافه‌ی مات‌برده‌ام را می‌بیند و خنده‌ای بر لب می‌نشانند.

– نترس بابا. دزدی نکرده‌م، مال دوستم. او مده بودی خونه‌ی من؟

خیالم راحت می‌شود و خوی بلبل‌زبانم را به دست می‌آورم.

– مگه جز تو آشنای دیگه‌ای توی این محله و کوچه دارم؟ ساعت هشت

شبه، کجا بودی نیم ساعته پشت درم؟

کلیدش را به سمتم پرت می‌کند. در هوا می‌قاپمش و به صدایش گوش

می‌دهم.

— باز کن در رو، می گم برات.

سر تکان می دهم. کلید را در قفل در قهوه ای می اندازم و فکر می کنم چرا یک کلید یدک برای خودم نسازم؟ ضامن در بزرگ را آزاد می کنم و حینی که آذر ماشین را داخل پارکینگ پارک می کند، خودم جواب خودم را می دهم: «حالا نه که آقاجون اجازه می ده صبح و شب چترت و اینجا پهن کنی!» بعد از صدای دزدگیر ماشین، صدای خودش می آید:

— عجب عروسکیه! خدایی خیلی بهم می آد، نه؟

و ژستی کنار ماشین می گیرد و منتظر پاسخ می ماند. در دل به او افتخار می کنم و در ظاهر برخلاف احساس درونم، جواب می دهم:

— همون ماشین خودت از سرت زیاده.

پَرش را می شکم. پشت چشمی برایم نازک می کند، به سمت آسانسور می رود و جوابم را می دهد:

— اون و فروختم.

چشمانم گرد می شود. دکمه ی آسانسور را می زند و خیره به نگاه مات برده ام، ادامه می دهد:

— چیزای کوچیک، روحم و ارضا نمی کنه.

او به ماشین و خانه اش می گوید چیزهای کوچک، پس منی که هیچ کدام این ها را ندارم، باید بروم سینه ی قبرستان بخوابم!

— خب اون دویست و شیش بهتر از این بود که هیچی نداشته باشی!

ابروهای هاشور زده اش را بالا می اندازد، اشاره ای به لکسوس سفید می کند و مفتخر می گوید:

— پس اون چیه؟

شوک سنگینش میخکوبم می کند به ماشینی که بدون شک خدا تو من قیمتش است. در آسانسور باز می شود و فکر می کنم نکند نوید راست بگوید؟

آستین مانتویم کشیده می شود و لحظه ای بعد خودم را داخل اتاقک فلزی می بینم. گویا هیچ اتفاقی نیفتاده، می پرسد:

— از قبرستون می آی؟

پاسخ منفی ام را با تکان سر به او اعلام می کنم و آرام پیچ می زنم:
— از خونه.

— آها، پس حتماً اوضاع خیلی داغونه که بابا اجازه داده بیای و یه شب وردل دختر ناخلفش بمونی، وگرنه عزیزدردونه ی بابا کجا و خونه ی آذر از راه به در شده کجا! موقع او مدن نگفت کَر شو و چشمت و ببند، مبادا روت تأثیر بذاره و تو رو هم جو بگیره، یه شبه جیم بزنی؟ هنوز بهش ثابت نشده تو پاستوریزه ای و خلاف شاخت اینه که گاهی دزدکی بیای اینجا و ریلکس کنی!

چشمانم را بُراق می کنم و می توپم:

— صد دفعه گفتم این حرفا رو زن آذر!

— منم صد دفعه گفتم به من نگو آذر!

آسانسور در طبقه ی چهارم می ایستد. اول او بیرون می رود و پشت سرش من. غر می زنم:

— آذری دیگه. صد دفعه هم اسم عوض کنی، واسه من آذری. ببخشید که چیز

دیگه ای نمی توئم صدات کنم!

درِ واحدش را باز می کند و مهمان نوازانه می ایستد تا من اول داخل بروم. وارد می شوم و در حالی که بند کفش های آل استارم را باز می کنم، نگاهم را دورتادور خانه اش می چرخانم و با تأسف می گویم:

— چطور شبا تو این محشر کبری خوابت می بره؟ نوید راست می گه. تو قرار

بود پسر بشی، دختر شدی!

شالش را به طرفی پرت می کند و بی خیال جواب می دهد:

— نوید زر زیادی می زنه. توأم یه کم از وسواست کم کن و حالا که می خوای

امشب وردل من بمونی، غرنزن. می دونم دلت گرفته و در رفتی اومدی اینجا که من حالت و اوکی کنم، ولی قریون آبیجیم، امشب نیستم، مجبوری تنها بمونی. باز هم تیر بدبینی ام به سمتش نشانه می رود. خدا لعنتت نکند نوید! آن قدر گمان بد به او بستی که تخم شک در دل من هم کاشته شد. ناخواسته می پرسم: _کجا؟

روی مبل راحتی اش لم می دهد و جواب سربالایش را حواله ام می کند: _ من اگه اهل سین جیم بودم، الان تو خونه ی بابام نشسته بودم و داشتم ماهواره می دیدم. صد دفعه گفتم می آی، قدمت روی چشم، اما از من سؤال نپرس که کلاهمون تو هم می ره. بیا بشین اینجا، یه کم از امروز بگو. پارسا ناراحت بود؟

دنیای سؤال ها و نگرانی هایم را زیر پا می گذارم و در حالی که سعی دارم جایی برای نشستن پیدا کنم، جواب می دهم:

_ ناراحت واسه یه لحظه شه! یه جوری گریه می کرد، دل همه خون شده بود! انگار گریه کردن پارسا زیادی برای او تعجب برانگیز است. با حیرت می پرسد: _ پارسا و گریه؟! حالا خوبه زنش و یه ساله که می شناسه. خدا بده شانس! خود را به سمت او خم می کنم. چه فرقی با خاله زنک ها دارم؟ هیچ. سوژه ی داغم را در زبان می چرخانم و همان طور داغ داغ تحویلش می دهم:

_ در ظاهر یه سال، ولی امروز گندش دراومد. پارسا و سمانه ی خدایا مرز، قبل از این ها با هم جیک و پوکشون یکی بوده. سمانه حامله شده که داداشاش راضی شدهن عقدشون کنن. از شانس بدش بچه شم سقط شد...

تند میان حرفم می پرد:

_ استپ استپ! داری راجع به پارسای خودمون حرف می زنی؟ بابا، اون که تو چشم نامحرم زل نمی زنه مبادا شیطان از راه به درش کنه! این وصله ها رو به این بچه یتیم نچسبون، خدا رو خوش نمی آد!

ناباوری‌اش برایم آشناست. من هم مانند او اول باور نمی‌کردم. بحث برایم هیجان‌انگیزتر می‌شود و با رنگ و لعاب بیشتری ادامه را تعریف می‌کنم:

— به چشم تو شیطون هم نگاه نمی‌کنه، مبادا مجبور بشه جلوت سجده کنه. نامدار و نوید می‌گن محرمش بوده، اما وقتی برادرای سمانه الم‌شنگه راه انداختن و قضیه رو لو دادن، باید می‌بودی و پچ‌پچ‌های بقیه رو می‌شنیدی! واقعاً که برادرای سمانه نادونن. الکی خواهر مرده‌شون و انداختن سر زبونا! ولی دلم برای پارسا سوخت، تو این عالم‌ها نبود. لحظه‌ای که سمانه رو گذاشتن تو قبر، خودش و انداخت اون تو! نمی‌داشت خاک روش بریزن!

با انگشت شقیقه‌ام را فشار می‌دهد.

— خواهر منگل من! اگه همون موقع که بابا گفت بیا زن پارسا شو، قبول می‌کردی، الآن یه مرد رمانتیک و وفادار دراختیارت بود. ولی ای ول به پارسا، پسر شیطونی بوده و رو نمی‌کرده!

سرکج می‌کنم.

— من که می‌گم قضیه این‌طورا هم نبوده. پارسا اهل این حرفا نیست. باشه و آقاجونم بو ببره، زندگیش روی هواست!

حرفم را با تکان سر تأیید می‌کند و با مکث می‌پرسد:

— از آقاجون چه خبر؟

نگاه به تک‌تک اجزای صورتش می‌کنم. می‌شناسمش. دلش پر می‌زند برای آغوش آقاجان و حرف‌زدن با نامدار و نوید. دلش پر می‌زند برای یک شب دیگر سرگذاشتن روی پای آقاجان و قصه‌شنیدن از زبان او. اما تمام پل‌های پشت سرش را خراب کرد و حالا رویی برای برگشتن ندارد. علاوه‌بر آن، دل‌کندن از استقلالش هم کار آسانی نیست. برای دلتنگ‌کردنش می‌گویم:

— باز امروز فشارش بالا رفت. تو مراسم هم شرکت نکرد.

اضطراب وجودش را پر می‌کند.

— حالا حالش چطورره؟

با تبسمی بر لب پاسخ می‌دهم:

— اون قدر خوب هست که اجازه داد امشب پیام اینجا. ولی خب تو که

نیستی، منم برمی‌گردم خونه.

تند مخالفت می‌کند:

— نه! برگردی که همه پیرسن چرا برگشتی، تو هم دهن‌لق و راستگو، بگی آذر

شب خونه نبود!

یک تای ابرویم را به نشان پیروزی بالا می‌دهم.

— تو که الان یه دختر مستقلی. مگه برات مهمه که آقاجون و بقیه چه فکری

بکنن؟

سؤال سختی پرسیده‌ام. کمی طفره می‌رود و جوابم را با تأمل می‌دهد:

— خب... خب من می‌گم یه وقت نگن طبل رسوایی آذر از بوم افتاده و

نصفه شب می‌ره پی قرار عاشقانه!

حالا که توپ در زمین من افتاده، با کمال میل بهترین بهره را می‌برم و

دروازه‌ی حریف را نشانه می‌گیرم.

— اگه می‌خوای امشب توی این محشر کبری بمونم، باید بهم بگی کجا

می‌ری آبجی جونم!

تند جبهه می‌گیرد.

— که توأم صاف بذاری کف دست آقاجون؟

— تا حالا دیدی من یک کلام از حرفای تو رو بذارم کف دست آقاجون؟

بی جواب نمی‌ماند و تیز و بران جوابم را کف دستم می‌گذارد:

— من از کجا بدونم؟ کف دست آقاجون نداری، کف دست مامانت می‌ذاری.

اونم می‌ره با چرب‌زبونی حرف و لای نون می‌پیچه، با نمک و فلفل به‌خورد

آقاجونم می‌ده!

حرفش بدجوری دلم را به درد می آورد. با دلخوری آشکاری می گویم:

— مامان من فتنه گر نیست. دیگه این و نگو.

انگار پی می برد زیاده روی کرده. دل خوشی از مادرم ندارد که نداشته باشد، دلیل نمی شود رابطه ی خواهرانه مان را با گفتن این حرف ها بر هم بزند! درصدد دلجویی برمی آید:

— باشه بابا، ترش نکن. بهت می گم کجا می رم، اما تو رو خدا جنبه شو داشته باش!

مظلومانه سر تکان می دهم. معلوم است از سر ناچاری می خواهد برایم توضیح دهد. بعد از کمی سبک و سنگین کردن حرفش، بالاخره آن را بر زبان جاری می کند:

— می خوام برم مسابقه.

هیجان زده دستانم را بر هم می کوبم.

— چه مسابقه ای؟ می شه منم پیام آبجی؟ آبجی، لطفاً! من عاشق تماشا کردن مسابقه آم.

— پشیمونم نکن که بهت گفتم جانان. من نمی رم مسابقه تماشا کنم، می رم مسابقه بدم.

هیجانم فروکش می کند و جفت ابرویم بالا می پرد.

— می خوای بری مسابقه بدی؟ چه مسابقه ای؟

— رالی.

خفقان می گیرم. رالی، آن هم آخر شب! نگاهم را که می بیند، نفشش را فوت می کند.

— این طوری نگاه نکن جانان. تو که از دست فرمون من باخبری. خب چرا

وقتی یه کار رو این قدر بلدم، ازش استفاده نبرم؟

سکوتم سنگین ترین جواب برای اوست. باید شکرگزار باشم که حداقل گفت

کجا می خواهد برود، اما در واقع باید خون گریه کنم برای آقا جانم! چرا او یک بار هم شده، ملاحظه ی آقا جان را نمی کند؟ لب باز می کنم و تازه می فهمم لحنم چقدر سرسنگین شده:

— کار خوبی می کنی. یه دختر مستغلی که رانندگی خوبی هم داره، اما برام سؤاله آذر، این همه مسابقات مجاز رانندگی، چرا نصفه شبی و غیر مجاز؟
— ساده ای خواهر من! مسابقه ای که با ماشین های فکسنی دور خودت بچرخ و تهش یه مدال بهت بدن، چه هیجانی داره؟ فکرش و بکن، اینجا کلی خرما یه و پول دار هست که گاهی روی ماشینشون شرط می بندن، فقط به خاطر هیجانش. می دونی چه کیفی داره پوز همه شون و به خاک بمالی؟ دِ نه دِ، نمی دونی، چون خودت و خفه کردی تو زندگی تکراری و یکنواختت. دلت خوشه مربی باشگاهی. خواهر من، اون خاله ای که من دیده ام و می شناسم، واسه این که حقوق به کسی نده، تو رو کرده مربی. توی یه وجب جا چهار تا حرکت مسخره...

کاسه ی صبرم لبریز می شود و میان حرفش می پریم:

— بس کن!

ساکت می شود. کیفم را برمی دارم. هیچ وقت به هیچ احدی اجازه نخواهم داد شخصیتم را زیر سؤال ببرد، حتی اگر آن یک نفر خواهر خودم باشد! بلند می شوم و بُراق نگاهش می کنم و با تندی به او می پریم:

— اشتباه کردم او مدم خونه ت! ببخشید، دیگه نمی آم مزاحم قرارات بشم و از سر عصبانیت بخوای باهام این طوری حرف بزنی! تو مستقل شدی، درست، اما من دلم می خواد تو بند آقا جون بمونم و هر کاری اون می خواد، انجام بدم. نمی خوام دلخوشی های بی خود برای خودم پیدا کنم و با کارم دل بابام و بشکنم و باعث بشم پیرمرد هر شب با اشک و آه به عکسام نگاه کنه! بله آذر خانوم، رفتی مستقل شدی و با بچه اعیونا مسابقه می دی، فراموش کردی خانواده ت کی

هستن و چه کارها واسه ت کرده‌ن! من رفتم، جنابعالی هم برو به مسابقه ت برس!
می‌خواهم بروم که تند سد راهم می‌شود.

— ترش نکن ته تغاری آقا جون. تا کسی می‌گه بالای چشمت ابروئه، لبات و
آویزون می‌کنی و می‌ری؟ بشین سر جات!
— آخه تو...

نمی‌گذارد دلخوری‌ام را به زبان بیاورم.
— باشه، فهمیدم، با احترام باهات حرف می‌زنم جانان سلطان. ببخشید،
فراموش کردم شما رو سرت تاج داری و جز حلواحلوا کردن، نمی‌شه کاری
باهات کرد! بشین. این وقت شب برگردی خونه، آه خانواده ت دامنگیرم می‌شه
که عزیز دردونه شون و برگشت زده‌م و خدای نکرده می‌بازم!
نگاه می‌اندازم به چشمان خاکستری براقش که با وجود مژه‌های کاشته شده،
زیبایی اش را حسابی به رخ بیننده می‌کشد. لب باز می‌کنم:
— به یه شرط.

تکان کوچکی به سرش می‌دهد و منتظر نگاهم می‌کند می‌دانم حرفم اوقاتش
را تلخ می‌کند، با این حال می‌گویم:
— منم باهات می‌آم.

ابروانی که به لطف هاشور، پُر دیده می‌شوند، در صورتش بالا می‌پزند و با
چشم‌هایی فراخ شده و با تأکید حرفش را می‌زند:
— دیگه چی؟ حرفشم نزن!

دستانم را درهم قلاب می‌کنم و با لب‌هایی آویزان، این بار از درِ مظلومیت
وارد می‌شوم.

— آجی، پیام دیگه؟ از صبح بهشت زهرا بودم، بعدم که خونه. خونه که چه
عرض کنم، بیشتر شبیه غم کده بود. اگه بدونی چقدر روحیه م خرابه! پیام آجی؟
لطفاً!

با تردید نگاهی به چشمانم می‌اندازد. گویا با نگاهش آنالیزم می‌کند تا ببیند قابل‌اعتماد هستم یا نه. تمام مظلومیت نداشته‌ام را در چشمانم جمع می‌کنم و وقتی تأییدش را می‌شنوم، خوی بدجنسم بیدار می‌شود. با تهدید، انگشت اشاره‌اش را جلویم تکان می‌دهد.

— وای به حالت اگه یک کلمه به کسی بگی!

دستانم را بر هم می‌کوبم و شادی‌ام را بروز می‌دهم:

— قول، قول، قول.

با لبخند کم‌رنگی زیر لب زمزمه می‌کند:

— خرس گنده، چه اداهایی هم می‌آد!

چیزی نمی‌گویم. بگذار فکر کند من هم مانند او در پی کشف هیجانانگیز خطرناک هستم خودم که می‌دانم برای این‌که سر از کارش در بیاورم، می‌خواهم دنبالش راه بی‌فتم. همه او را طرد کرده‌اند، یک نفر باید باشد تا بداند او مخارج زندگی مستقلش را چگونه درمی‌آورد. وقتی کسی حاضر نیست قدمی برایش بردارد، کوچک‌ترین عضو خانواده باید هوای خواهرش را داشته باشد، خواهری که میل به پا گذاشتن در مسیرهای پرخطر دارد!

صدای تپش قلبم را میان هیاهو می‌شنوم. در گوشه‌ای‌ترین نقطه ایستاده‌ام و با خود ورد غلط کردم می‌خوانم! مرا چه به آمدن میان آدم‌هایی که از روی شکم‌سیری با ماشین‌های آخرین مدلشان سر زندگی‌شان شرط‌بندی می‌کنند؟! خاک بر سرت جانان! این‌گونه می‌خواستی با دل آقا جان راه بیایی؟! بیچاره آقا جانم که فکر می‌کند در خانه‌ی آذر خوابیده‌ام، خبر ندارد دخترش ساعت یک شب در مسابقه‌ای که آن را درگ نامیده‌اند، در حال تماشا کردن خواهرش است که چگونه قمار می‌کند! آخ، باز هم بیچاره آقا جانم که عمری ترسید از لقمه‌ی حرام و حالا دختر خودش با شرط‌بندی نان می‌خورد!

پنج ماشین آخرین مدل با موتورهای تقویت شده کنار هم روی یک خط قرار گرفته‌اند. چشمم روی لکسوس آذر قفل کرده و در ذهنم بلبشویی است دیدنی! کاش به نامدار زنگ بزنم و بگویم! اگر بلایی سر آذر بیاید! مو بر تنم سیخ می‌شود. نباید می‌گذاشتم او مسابقه بدهد. بی‌اعتنا به شرایط، قدمی پیش می‌روم، اما خیلی دیر است. پسر جوان پرچم سفید و مشکی‌ای را که مدتی بالا گرفته بود، پایین می‌آورد و صدای جیغ لاستیک‌های ماشین‌ها بلند می‌شود. لحظه‌ای بعد نه خبری از لکسوس آذر هست و نه رقبایش!

دورتر از جمعیت ایستاده‌ام، اما هستند کسانی که مانند من برای تماشا آمده‌اند. به چهره‌ی تک‌تکشان خیره می‌شوم. در صورت هیچ‌کدام نشانی از ترس و دلهره نیست. آذر تأکید کرد دور از بقیه باشم و باکسی هم‌کلام نشوم، وگرنه بدم نمی‌آید بروم و از دختر خوش‌پوشی که آن‌طرف خیابان ایستاده، بپرسم چقدر طول می‌کشد تا این مسابقه‌ی کوفتی تمام شود! موبایلم را برای هزارمین بار از کیف مینی‌آویز به شانه‌ام بیرون می‌کشم و نگاه به عکس خودم و آقاجان و مامان که در بک‌گراند صفحه‌ی قلم جا خوش کرده، می‌اندازم و خیره به صورت پرچین و چروک آقاجانم، زیر لب زمزمه می‌کنم:

— ببخش آقاجون! بهت قول دادم زجرهایی رو که آذر بهت داد، جبران کنم، اما خودم دنبالش راه افتادم اینجا! باور کن فقط به‌خاطر خودشه. باشه؟

نگاهش همچنان با مهربانی به‌رویم می‌خندد. با لمس صفحه‌ی سرد موبایلم، لمس صورت او را برای خود تداعی می‌کنم و درنهایت دوباره موبایل را به‌جای اصلی‌اش باز می‌گردانم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد. هر آن تصور وحشتناکی مقابل چشمانم نقش می‌بندد. اگر تصادف کند! اگر خدای ناکرده بلایی سرش بیاید! صلاح نیست به نامدار زنگ بزنم و بگویم در چه مخمصه‌ای گیر افتاده‌ام؟ مخمصه‌ای که به‌تنهایی نمی‌توانم از آن بیرون بیایم! اما نه! به نامدار بگویم، غوغا به‌پا می‌شود! می‌شناسمش. وقتی او را در جریان کار بدت

بگذاری، تا به غلط کردن نیندازدت، دست بردار نیست. نوید هم که نزده می‌رقصد، وای به روزی که بخواهم بگویم خواهرت شرط بندی می‌کند! در نهایت افکارم به این نتیجه می‌رسد که دندان روی جگر بگذارم و منتظر بمانم. زمان می‌گذرد و کم‌کم تب و تاب در چهره‌ی همه نمایان می‌شود. منتظر ایستاده‌اند ببیند چه کسی برنده می‌شود. همه‌شان بر اعصاب نداشته‌ام خط می‌اندازد. آن‌ها با هیجان و من با دل‌نگرانی به راه چشم دوخته‌ایم. آذر بیاید، برنده نشد هم مهم نیست!

چشمان تیزبینم اولین ماشین را تشخیص می‌دهد. لکسوس آذر با شتاب به این سمت می‌آید و جنسیس سیاهی سعی در سبقت گرفتن از او دارد. راننده‌ی جنسیس مهارت دارد و این‌طور که پیداست، تمام قدرت ماشین را برای برد به کار گرفته. نفس حتی در سینه‌ی من هم گره می‌خورد و مشتاق می‌شوم ببینم چه کسی زودتر به خط پایان می‌رسد. گویا آذر کمی بیشتر پا روی گاز می‌فشارد، زیرا سرعتش به یک‌باره زیاد می‌شود و در نهایت سوت پایان نشان از برد او دارد. می‌خواهم خوشحال شوم، اما چه فایده! برنده‌ی پول حرام شد، نه مدال طلا! جنسیس با صدای بلندی می‌ایستد و جوانی قدبلند با خشم از آن پیاده می‌شود. به سمت مرد سبزه‌روی میانه‌قدی می‌رود و یقه‌ی او را در دست می‌گیرد. صدای برزخی‌اش را من هم می‌شنوم.

— این‌طوری موتور این لگن و تقویت کردی؟ راه نمی‌رفت مرتیکه! وسط راه به هرت و پرت افتاد! عمداً دیر کردی که نتونم این صاب‌مرده رو چک کنم، نه؟ همه دوره‌شان می‌کنند باقی شرکت‌کنندگان نیز می‌رسند و آذر مفتخر از ماشین پیاده می‌شود. چشمکی برایم می‌زند و به سمتم می‌آید، بدون این‌که توجهی به خشم آن پسر نشان دهد، برعکس من که شش دانگ حواسم پی پسر قدبلندی است که فقط قامتش را از پشت می‌بینم و صدای خشمگینش را می‌شنوم.

— عمداً کردی، نه؟ فهمیدی دیشب باختهم، خواستی امشبم ببازم و نتونم بدهیم و صاف کنم و دهنم سرویس شه!

مرد که سن بالاتر از آن جوان است، با ترسی آشکار به حرف می‌آید:

— نه به جون داش امید! سیزده میلیون خرج موتورش کردم! خودت رو مود

نبودی، باختی، حرصش و سر من خالی می‌کنی؟

صدای آذر، حواسم را از آن‌ها پرت می‌کند.

— باختی دیگه پسرجان، قبولش کن.

چشم‌غره‌ای مهمان نگاه آذر می‌کنم و با طعنه می‌گویم:

— الان خوشحالی؟

با ابروهای بالا پریده و صورتی که از هیجان گلگون شده، جواب می‌دهد:

— خیلی. حالم جا اومد شاخ این بچه‌پرورها رو شکستم. تو روبه‌راهی؟

رنگت چرا این قدر پریده؟

— چرا به نظرت؟ آخه آذر، نونت کمه یا آبت که می‌آی از این غلطای اضافه

می‌کنی؟ بار آخرت بود، وگرنه به آقاجون می‌گم!

حالش خوش تر از آن است که تهدید من عصبانی‌اش کند.

— خبه، خبه. به آقاجون بگی، می‌خواد چی کار کنه؟ اون من و از فرزندى رد

کرد. بگی هم می‌گه من دختری به اسم آذر ندارم. منم که خیلی وقته فرزند

ناخلف اعلام شده‌م و هزار تا مهر روی پیشونیم زده شده، پس خبرچینی تو

فرقی به حالم نداره.

با طعنه پوزخند می‌زنم.

— هه. بی خبری آذر خانوم. شیش دنگ حواس نامدار بهت هست. دیر یا زود

می‌فهمه و اون وقت خدا بهت رحم کنه!

— به من نگو آذر، این هزار دفعه! من اسمم آناست. آذر رو خونه‌ی آقاجون جا

گذاشتم. دومندش نامدار غلط بی جا می‌کنه زاغ‌سیاه من و چوب می‌زنه! اصلاً

بزنه، وقتش و هدر داده. منی که می بینی، فقط ملاحظه‌ی بقیه رو می‌کنم. ترسی از احدی ندارم، حتی داداش بزرگه‌ی خودم. مسیرم و انتخاب کرده‌م، دارم راهم و می‌رم. بهشم برسون بخواد پی من و بگیره، ازش شکایت می‌کنم!

با تأسف می‌خواهم جوابی به او بدهم که صدای داد و فریاد، نگاه هردویمان را به سمت مخالف می‌کشاند. انگار بحث آن دو بیخ پیدا کرده، زیرا چند نفر زیر بغل پسر را گرفته‌اند و سعی دارند او را مهار کنند، اما کسی نمی‌تواند فریاد عصبانی‌اش را قطع کند.

— مفعگی، آدم حسابت کردم، بهت گفتم ماشینت و راه بنداز و بده دستم، نه این‌که با این موتور داغون بیاریش پای مسابقه! حالا خسارتم می‌خوای؟! گویا آن مرد هم حالا که مطمئن شده حریفش را گرفته‌اند، شجاع شده. داد می‌زند:

— بهت می‌گم سیزده میلیون خرجش کرده‌م! پنج میلیونم که از جیبم رفت! تو که عرضه‌ی برد نداری و دو شب پشت هم می‌بازی، چرا می‌آی پیش من و با اطمینان می‌گی می‌برم که منم به خاطر حرف تو این قدر پول از دست بدم؟ صدای آذر با طعنه نزدیک گوشم می‌پیچد:

— همین و بگو. اول رقیبت و بشناس، بعد ادعا کن برنده می‌شی. به جای جواب دادن به حرف آذر، پیگیر دعوا می‌شوم.

— غلط کردی خرج کردی! فکر کردی با هالو طرفی؟ وقتی تو هنوز دست راست و چپت و یاد نگرفته بودی، سر و کار من با این ماشینا بود. تقصیر تو نیست. مقصر منم که فکر کردم آدم حسابی‌ای، نمی‌دونستم دوزاری‌ای و خودت و جای تراول جا می‌زنی!

خنده‌ی آذر را می‌شنوم.

— دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه! خودش آه در بساط نداره. نگاه به لباسای مارکش نکن. سوار یه موتورسیکله و این قدر قبی می‌آد. یکی هم نیست بهش

بگه تو رو چه به مسابقه دادن با بچه مایه دارا؟! بمون همین جا، نمایش حوصله م و سر برد.

تا بخواهم بپرسم چه قصدی دارد، جلو می رود و با صدایی که توجه همه را جلب کند، می گوید:

— آقایون داداشام، میون بحثون پول ما رو بدید، ما بریم.

سر پسر به سمت آذر بر می گردد و نگاه برزخی اش که روی او می نشیند، تن من یخ می زند. این چشم ها را، این نگاه را می شناسم! مطمئنم! بی خیال دعوا، قدمی پیش می گذارد و خشمگین می غرد:

— قبلاً ندیده مت!

از لحنش می ترسم. نکند بلایی سر آذر بیاورد! اما آذر خونسرد جواب می دهد:

— سعادت نداشتی.

پوزخندی کنج لب های پسر می نشیند. حتی پوزخندهایش هم آشناست. قدم دیگری به آذر نزدیک می شود. دیگر کسی جلویش را نمی گیرد. کاش دست هایش را بگیرند تا مطمئن شوم بلایی سر خواهرم نمی آورد! مقابلش می ایستد. موهای تراشیده ی کنار سرش، ابروی خط انداخته اش، دست تماماً خالکوبی شده اش، همه و همه او را خطرناک نشان می دهند، از همان آدم های خطرناکی که در فیلم ها می بینی، همان هایی که پایش برسد، بر سر زندگی شان قمار می کنند، چون معتقدند چیزی برای از دست دادن ندارند! با وجود تمام این ها من هنوز معتقدم این آدم را قبلاً دیده و با او حرف زده ام، اما کی و کجا؟ یادم نمی آید. همه مثل تماشاچیان یک فیلم ایستاده اند و نگاه می کنند. آذر زودتر به حرف می آید:

— دوئل چشمیه؟ باختی عموجان، دیگه قبول کن. سه نفر دیگه هم باختن، هیچ کدوم مثل تو گرد و خاک نکردن. ایشالا دفعه ی بعد...

حرفش با صدای پسر قطع می‌شود.

— تکی مسابقه بده، الآن. من با ماشین تو، تو با ماشین من!

— دیگه چی؟ رودل نکنی! توقع داری ماشین دسته‌گلم و بدم دست یه آدم

ناشی مثل تو؟

نگاه مرد به صورت آذر، برای همه دیدنی است. یکی از دختران از میان جمع

می‌گوید:

— عزیزم، اونى که بهش می‌گی ناشی، پای ثابت درگه. سابقه‌ی بردشم

بالاست. قبل از اون‌که شما گواهینامه‌ت و بگیری، امید مسابقه می‌داد و برنده

می‌شد.

امید. جرقه‌ای در ذهنم می‌خورد. امید... با همان نام، با همان چشم‌ها، در

قالب شخصیت جدیدی که برایم ناآشناست!

امید بر سر انگشت اشاره‌اش بوسه‌ای می‌زند و آن را حواله می‌کند به دختر

خوش‌سروزی که از او دفاع کرده. از این‌که آذر کسی را ندارد تا از او دفاع کند،

دلم می‌گیرد، اما گویا فراموش کرده‌ام خواهرم چهل متر زبان دارد!

— ما که ندیدیم، فقط باخت امشبش و دیدیم و آوازه‌ی باخت دیشبش و

شنیدیم. حالا اگه اصرار داری یه بار دیگه ببازی، اوکی، من حرفی ندارم، ولی نه

با ماشین من، ماشین یکی از آقایون و بگیر.

و به ماشین‌های قطارشده‌ی نفرات سوم و چهارم و پنجم اشاره می‌کند. امید

سر تکان می‌دهد و با گوشه‌ی چشم به صاحب بنز اشاره می‌کند. جالب است او

که پسری حدوداً بیست‌ون‌ه‌ساله است، بدون چون‌وچرا سوئیچش را به سمت

امید پرت می‌کند و می‌گوید:

— سالاری داداش. باورت دارم.

امید حینی که به سمت بنز سفید می‌رود، دستی به سرشانه‌ی پسر می‌زند و

لات‌مآب جوابش را می‌دهد:

— چش مایی!

سوار بنز می شود و آذر را مخاطب قرار می دهد:

— سر چی؟

تازه به هوش می آیم و متوجه می شوم چه اتفاقی دارد می افتد. برق خباثت در چشمان آذر می درخشد. تحملم از دست می رود. همین مانده که یک بار دیگر مسابقه بدهد تا هم خودش را به کشتن بدهد و هم مرا! تا بخواهد به افکار شیطانی اش پر و بال دهد، مرا مقابلش می بیند. درگوشش تهدیدوار می گویم:

— به جون آقاجون اگه قبول کنی، زنگ می زنم به پلیس!

نگاه تیز و برانش را در چشمانم می دوزد و می غرد:

— آدم باش جانان! خواهرت و می خوای به پلیس لو بدی؟

سر تکان می دهم و مصمم می گویم:

— اگه مسابقه بدی، آره.

بازویم را می گیرد و درگوشم با جدیت می گوید:

— من که ماشین زیر پامه و یه جوری جیم می زنم، دست هیچ پلیسی بهم نرسه. این وسط پلیس و که خبر کردی، حواست به خودت باشه آبجی کوچیکه. زنگ می زنم به والدینت. دل آقاجون می شکنه اگه بفهمه دخترش دوی شب وسط درگ مانور می داده!

ساکت می مانم و به دنبال جوابی کوبنده تر می گردم، اما سنگینی نگاهی چشمانم را به سمت مخالف سوق می دهد و با قفل شدن چشمانم در چشمان سبز تیره ی او، دیگر مطمئن می شوم خودش است. اخم گره افتاده در ابروانش و نگاه متعجبش یعنی من خاک بر سر را با یک نگاه شناخته! حق هم دارد. من که مانند او ابرویم را خط نینداخته ام و موهای کنار سرم را نتراشیده ام. تمام تغییراتم در این سه سال، ساختن اندامم بوده و چند تار مویی که از زیر ابروهایم برداشته ام.

— این کیه راه دادی تو مسابقه فرزام؟ مگه جمعمون خودی نبود؟ اگه جاسوس باشه چی؟

فرزام در حالی که سرش داخل تبلت بزرگش است، جواب دختر خوش پوش و خوش سروزبانی را که از امید دفاع کرد، می دهد:

— جوش نزن. غریبه نیست، آشناست.

— پونزده میلیون و که به جیب زد. حالا اگه امید هم ببره، چه فایده؟ نمی شه دوباره از اول مسابقه بدن با همون جایزه؟ بابا تقصیر جاویده. تو دیشب نبودى ببینی. عوضی تا دید امید زیاد خورده و حالش خوب نیست، کشوندش سر میز. اونم شیش و هشت می زد، باخت. دلش به درگ امشب خوش بود تا پول باخت دیشبش و بده. اگه این دختره با این ماشین شارژ شدهش نمی اومد وسط، امید با ماشین خرابِ مازیار هم برنده می شد.

فرزام با فکری مشغول، دختر را از سر باز می کند.

— این قدر حرف نزن دنیا. قانون مسابقه مشخصه. این بارم اگه رفتن، واس خاطر سرتقی آقا امیده و جز روکم کنی چیزی نداره. واس خاطر این آقا هم هست که ما عنتر و منتر شدیم. گیر بیفتیم، شکمش و سفره می کنم! حالا ببین!

دختری که سنگ امید را به سینه می زد و حالا فهمیده ام نامش دنیاست، کلافه پوفی می کشد و زیر لب غری می زند که نمی شنوم. این بار در دلم آشوب نیست، تنها اخم بر ابرو دارم و منتظرم تا این مسابقه ی کوفتی تمام شود و بروم. خدا می داند در این دو ساعت چند بار لعنت به خودم فرستاده ام! فردا همه چیز را کف دست نامدار می گذارم. به آقا جان نمی گویم تا باز از دست کارهای آذر سخته نکند. تنها کسی که باید خود را در گود بیندازد و این دختر چشم سفید را سر جایش بنشانند، نامدار است و بس. به نوید بگویم، چند لیچار کلفت بار من و آذر می کند و دست آخر می چسبد به زن و زندگی اش. آخ آخ آخ آذر، مادرت قمار باز

بود یا پدرت که تو این‌گونه قمارباز قهاری شده‌ای؟! لحظه‌ای که آن ماشین مدل‌بالا را زیر پایش دیدم، باید شک می‌کردم کسی با مانیکور و پدیکور در یک آرایشگاه، هرچند مجلل‌ترین و معروف‌ترین آرایشگاه شهر، نمی‌تواند در زمانی کوتاه، خود را این‌چنین بالا بکشد، مگر این‌که زیرزیرکی غلطی بکند! مرا بگو سر جنگ با نوید برداشته بودم که به آذر بی‌گناه انواع وصله‌ها را می‌چسباند!

پسری حدوداً بیست و پنج‌ساله با تیپی کاملاً امروزی به سمتم می‌آید و زمانی که هنوز دو قدم تا رسیدن به من فاصله دارد، حرفش را می‌زند:

— از اول مسابقه حواسم بود که تنها اینجا وایسادین. قصد مزاحمت ندارم.

دیدم با آن‌هاید اومدین، می‌خواستم بدونم...

حالا انگار قصد مزاحمت داشت، چه می‌شد. فوقش اگر زیادی سمج‌بازی درمی‌آورد، لگدی می‌پراندم که رُب خود را یاد کند. صورتم از آن‌هایدگفتنش جمع می‌شود. بدم نمی‌آید با تأکید بگویم نام او آذر است، نه آن‌هاید.

تأملی می‌کند و حرفش را ادامه می‌دهد. حالا دقیقاً روبه‌رویم ایستاده.

— می‌خواستم بدونم رفیقش هستین یا...

می‌خواهم بگویم خواهرش هستم که یاد تأکید آذر می‌افتم. گفت با هیچ‌کس گرم نگیرم و جواب هیچ‌کس را ندهم. خدا لعنت نکند آذر که وادارم می‌کنی دروغ ببافم! با کمی استیصال می‌گویم:

— دوستش.

سر تکان می‌دهد. می‌توانم حدس بزنم به چه چیز فکر می‌کند. خود آذر ناآشناست، وای بر دمی که یک ناآشنای دیگر را با خود همراه کند! برای این‌که پسر را از نگرانی دریاورم، قبل از پرسیدن او، به حرف می‌آیم:

— نگران نباش. واسه خاطر رفیق خودمم که شده، جمع‌تون و لو نمی‌دم. اما

یه سؤالی دارم.

منتظر نگاهم می‌کند. به‌درک، بگذار فکر کند فضول هستم یا کنج‌کاو! سؤالی

را که ذهنم را سوراخ کرده، می پرسم:

— اون پسری که با آذ... آناهید مسابقه داده رو چند وقته می شناسید؟
کم مانده بود نام آذر را بر لب جاری کنم! اگر می گفتم هم تقصیر خودش بود.
او خوب می داند دهان من چفت و بست ندارد و همیشه رازی از زیر زبانش بیرون
می پرد. پسر سؤالم را با سؤال پاسخ می دهد:

— چرا می پرسین؟

گویا رازنگهداری در این گروه حرف اول را می زند. حالا چه جوابی بدهم؟
خدا می داند. اگر آذر بود، فوری دروغ دست اولی از آستینش بیرون می آورد، اما
حیف که یک مویم را از خواهرم به ارث نبرده ام! برای همین در افق محو می شوم
تا بتوانم آب ریخته شده را به شکلی جمع کنم. بالاخره با تأملی طولانی، زبان در
کام می چرخانم:

— آخه دیدم زیاد واسه آناهید شاخ و شونه کشید، خواستم خیالم راحت شه
که بین راه یه کاری نکنه، آ... آناهید خدای نکرده تصادف...
میان حرفم می پرد:

— نه. امید همیشه رو بازی می کنه. درثانی، به ماشین ها جی پی اس وصله و
اگه خطا کنن، فوری اخطار می گیرن و از مسابقه حذف می شن.

آهانی می گویم و سکوت می کنم. آخر هم نفهمیدم این امیدخانی که
می گفتند کلاً از گرگان رفته، چطور سراز مسابقات غیرقانونی درآورده!

پسر با ببخشیدی از من فاصله می گیرد و به جمع صمیمی خودش
می پیوندد و در گوش فرزام حرفی زمزمه می کند. پس جاسوس بود و برای
حرف کشیدن از من مأموریت داشت. حال اگر یک کلام جواب سؤالم را
می دادی، می مردی؟

لحظات سختی سپری می شود تا دوباره همه به تلاطم می افتند و چشم به
راه می دوزند. نگاه من هم باز در جست و جوی ماشین آذر، به دوردست خیره

می‌شود و برخلاف تصورم، بنزی را می‌بینم که با سرعتی سرسام‌آور ولی مسلط، هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود و لحظه‌ای بعد صدای جیغ لاستیک‌های ماشین بر کف آسفالت‌شده‌ی خیابان، با صدای شادی جمع درگوشم می‌پیچد. همه از برد او راضی هستند به جز منی که دلم برای آذر می‌سوزد، زیرا با شصت و هشت ثانیه تأخیر می‌رسد! در این شصت و هشت ثانیه، نگاه امید رویم سنگینی می‌کند. این‌هم از مزد امشب جانان با دست خودت سوژه در کاسه‌ی کسی گذاشتی که کینه از پدرت به دل دارد! از فردا راه می‌افتد و همه‌جا چو می‌اندازد که دختر حاج مصطفی هم بله! خدا را شکر آذر را نمی‌شناسد، وگرنه خانواده‌مان بدبخت دو عالم می‌شد! برای همین است که آهسته می‌روم و آهسته می‌آیم. نه شانس انجام کار خلاف را دارم و نه زبان دروغ‌گفتن. باز هم در دلم خود را سرزنش می‌کنم. بیچاره آقا جانم!

با احتیاط از پله‌های سنگی پایین می‌روم. سینی کمی در دستم تکان می‌خورد و مقداری از دوغ خانگی هنر دست مامان در سینی می‌ریزد. نفسی فوت می‌کنم. خانه‌ی پارسا با دو پله، در طبقه‌ی زیرین است و خانه‌ی ما با هشت پله در طبقه‌ی بالا. مقابل خانه‌اش می‌ایستم و با انگشت زریف طلایم چند تقه بر در شیشه‌ای می‌کوبم. دل خوشی دارم که فکر می‌کنم قرار است در مثل همیشه به زودی به رویم باز شود و سمانه با روی باز به استقبالم بیاید! خانم این خانه، خانم خاک شده و مرد این خانه قطعاً در فراغ همسر جوانش خون‌گریه می‌کند. به زحمت سینی را با یک دست نگه می‌دارم و با پشت دست ضربات محکم‌تری بر در می‌کوبم. کم‌کم دارم ناامید می‌شوم که در باز می‌شود، اما خبری از پارسا نیست. دمپایی‌های ابری سفیدم را در می‌آورم و با تردید قدم به خانه می‌گذارم. او را می‌بینم، غلتیده بر مبل! ساعدش را بر چشمانش گذاشته تا اشکش را نبینم. بیچاره پارسا که نافش را داغ‌دیده بریده‌اند! سینی حاوی غذا را

روی میز می‌گذارم و خود نیز روی مبل تک‌نفره می‌نشینم و لب باز می‌کنم:

— مامان گفته مطمئن شم می‌خوری.

پاسخی نمی‌دهد. حتی برای دل‌خوشی‌ام تکان کوچکی هم به هیكل درشتش نمی‌دهد. با دست‌دست‌کردن می‌پرسم:

— بهتری؟

چه سؤال بی‌خودی! شمایل این آدم به هر چیزی می‌خورد! آلا خوب بودن! پاسخم را با صدای گرفته‌اش می‌دهد:

— تا حالا شده مُرده باشی، در حالی که داری نفس می‌کشی؟ من الآن توی همون نقطه‌ام. فکر می‌کردم می‌رم بهشت، اما افتادم وسط دوزخ. این آتیش هیچ‌وقت توی دلم خاموش نمی‌شه!

غم صدایش اشک در چشمم می‌نشانند. برای تسکینش می‌گویم:

— شاید بتونی آتیش و کم کنی.

اشکی را می‌بینم که روی صورتش نشسته. با این‌که دستش روی چشمانش است، اشک‌هایش با سرکشی روی گونه‌اش غلت می‌زنند. خدایا کورم کن، اما نگذار شاهد اشک‌ریختن مردی باشم، آن‌هم مردی به استواری پارسا! صدایش به خاطر بغض خفه‌کننده‌اش می‌لرزد:

— هیچ‌وقت این داغ از روی دلم برداشته نمی‌شه. کاش نبینی جانان! کاش مرگ هیچ عزیزی رو تو زندگیت نبینی، اونم عشقت و! کاش اصلاً عاشق نشی! همه‌ش از خودم می‌پرسم چرا؟ چرا خدا سر راهم قرارش داد، مهرش و به دلم انداخت، عاشقم کرد و بعد ازم گرفتش؟ تو بگو یه عمر با غم نبودنش چی کارکنم جانان؟ همین یه روزه دلم تنگشه. این خونه رو بدون اون نمی‌خوام. دلم هوای رفتن داره. نمی‌تونم بمیرم، اما می‌تونم از این کشور برم.

جاخورده و ناباور لب می‌زنم:

— نه!

کم‌کم حرفش را هضم می‌کنم و می‌فهمم چه در سرش می‌پروراند. تندتند سر به طرفین تکان می‌دهم و مخالفت‌م را اعلام می‌کنم:

— پس من چی پارسا؟ ما چی؟ باشه، یه مدت از این خونه برو، اما فکر رفتن از این کشور رو از سرت بنداز بیرون. تو بری، من چی کار کنم؟ نوید بشنوه، دیوونه می‌شه! نامدار هم محاله قبول کنه! آقا جونم! فکر آقا جونم و کردی؟

بالاخره ساعدش را از روی چشمانش برمی‌دارد و دستش را یک دور بر صورتش می‌کشد تا خیزی‌ای باقی نمانده باشد. سر جایش می‌نشیند. وقتی در چشمانم نگاه می‌کند، می‌فهمم چقدر خوب می‌شد اگر دوباره دست روی آن‌ها می‌گذاشت. دیدن چشمان قهوه‌ای براقی که همیشه امید در آن‌ها می‌درخشید، حال با این وضعیت که رگه‌های قرمز در آن هویداست و از فرط گریه مانند دو خط باریک شده، سخت است. نگاهم را به زمین و گل‌های قالی می‌دوزم. زبان باز می‌کند و با صدای گرفته‌اش به دلم چنگ می‌اندازد.

— یه راه حل بده جز نرفتن! این فرش و می‌بینی؟ خودش بافته بود. می‌دونی با چه ذوقی این فرش و انداخت توی خونه مون؟ به اون گل‌ها نگاه کن. به گلدان‌های گل تازه که به طرز زیبایی کنج خانه را تزئین کرده‌اند، اشاره می‌کند.

— خودش اونا رو کاشت. حتی جرئت بازکردن در اتاق و ندارم، هنوز بوی عطرش توی خونه پیچیده! به آشپزخونه نگاه می‌کنم و پای اجاق می‌بینمش! همه‌ش فکر می‌کنم توی اتاق داره موهاش و شونه می‌زنه! همه‌ش منتظرم از در بیاد بیرون! فکر نکن از این خونه برم بیرون، اوضاعم خوبه. خیابون به خیابون این شهر پره از خاطراتمون. خاطرات خوش وحشتناکه جانان. نفس آدم و...

بغض مجال بیشتر حرف زدن را به او نمی‌دهد. رو برمی‌گرداند و به سختی چند کلام از بین لب‌هایش بیرون می‌پراند:

— می‌خوام تنها باشم.

با تمام وجود درکش می‌کنم. برای همین سر تکان می‌دهم.
— باشه، اما لطفاً فکر رفتن و از سرت بنداز. رفتن تو ضربه‌ی سختی برای همه‌مونه.

پاسخی نمی‌شنوم. درواقع انتظار پاسخی هم ندارم. قبل از این‌که شاهد چکیدن اشک دیگری از چشمانش باشم، خانه‌اش را ترک می‌کنم. چند لحظه در حیاط می‌ایستم و با نفس‌های عمیق، کمبود هوایی را که با آن دست‌وپنجه نرم می‌کردم، جبران می‌کنم. برایم آرزو کرد هیچ‌وقت عاشق نشوم. حتی خودم هم نمی‌دانم این آرزوی خوبی است یا بد، ولی وقتی پارسا بگوید کاش عاشق نشوی، یعنی آرزوی خوبی است. او هیچ‌وقت بدکسی را آرزو نمی‌کند.
از پله‌های سنگی حیاط، لخ‌لخ‌کنان بالا می‌روم. به محض بازشدن در، بوی مرغ پخته‌شده زیر دماغم می‌رود و صدای بلند دانیال در گوشم می‌پیچد:
— عمه او مد.

لبخند کم‌جانی تحویلش می‌دهم و بدون بستن در، جلوی درگاه آشپزخانه می‌ایستم. مهتاب در حالی که با سر داخل قابلمه‌ی غذا رفته، نیم‌نگاهی حواله‌ام می‌کند و می‌گوید:
— فکر کنم غذات ته‌گرفت.

همراه با ای وایی که از دهانم بیرون می‌آید، به سمت ماهیتابه‌ی روی گاز می‌روم. شعله‌ی خاموشش را که می‌بینم، با حرص به او می‌تویم:
— مریضی سرکارم می‌ذاری؟ به مامان سپرده بودم خاموشش کنه.
با خنده تکه‌ای بال مرغ در دهان می‌گذارد. با چندش رو برمی‌گردانم و به صدایش گوش می‌دهم.

— آخه این دو تیکه قارچ و هویچ چیه که به خاطرش استرس می‌گیری؟ باز اگه این مرغ‌های خوش‌رنگ و لعاب ته می‌گرفت، یه چیزی!
قبل از این‌که جوابی به او بدهم، نوید وارد آشپزخانه می‌شود و می‌پرسد:

— غذای پارسا رو بردی؟

سر تکان می‌دهم. قیافه‌ی درهمم را می‌خواند.

— چه ت شد؟

غذایم را در بشقاب بلوری می‌کشم و جواب می‌دهم:

— وضع پارسا خیلی بده. داشت می‌گفت از ایران می‌رم!

صدایم زیاد بلند نیست، اما آقاجان حین ورود به آشپزخانه، می‌شنود و با

حیرت می‌پرسد:

— درباره‌ی پارسا حرف می‌زنی؟

دستپاچه بشقاب را روی گاز خاموش می‌گذارم و با تته‌پته جواب می‌دهم:

— نه آقاجون.

نوید متأسف می‌گوید:

— تو که موقع دروغ‌گفتن قیافه‌ت این قدر تابلوئه، مجبوری دروغ به هم

بیافی؟ پارسا بگه، برای خودش می‌گه. داغه الآن. دو روز بگذره، حرفش و پس

می‌گیره.

آقاجانم روی صندلی در رأس میز می‌نشیند. بالاخره مهتاب دل از قابلمه

می‌کند. عادت دارد ته قابلمه‌ی مرغ و گوشت را با انگشتانش پاک کند! نمی‌دانم

چه لذتی از کثیف‌کاری‌هایش می‌برد که قصد ترک عادت ندارد، مخصوصاً الآن

که شکم دومش را حامله است و کسی به خوردنش گیر نمی‌دهد. با صدای

آقاجانم، نگاه از مهتاب می‌گیرم و به صورت جاف‌تاده‌ی او می‌دوزم.

— تنها کسی که می‌تونه پارسا رو آرام کنه، نامداره. نوید، بابا، یه زنگ بهش

بزن، بگو یکی دو شب و به‌خاطر رفیقش اینجا بگذرونه. اون بچه که درد دلش و

به من پیرمرد نمی‌گه، هم‌زبون می‌خواد.

نوید با تکان سر تأیید می‌کند و پشت‌بندش می‌گوید:

— باشه آقاجون. الآن براش تکست می‌زنم.

کمی سبزی خوردن از یخچال بیرون می آورم تا همراه غذایم بخورم. تا چشم نوید به بشقابم می افتد، صورتش درهم می رود.

— اینا چیه؟ کدو پخته ست؟ شرط می بندم نمکم توش نریختی. چطوری اینا رو می خوری؟

صندلی کنار آقاجانم را اشغال می کنم.

— مگه من از تو می پرسم چطوری موجودی رو که زنده بوده، می خوری؟ درست مقابلم، کنار مهتاب جا خوش می کند.

— آره، هزار بار پرسیدی. فریباجون کجاست؟

من که شانه بالا می اندازم، مهتاب جواب می دهد:

— نمازشون مونده بود، رفتن بخونن.

آقاجانم بدون این که دست به سفره دراز کند، می گوید:

— پس منتظر می مونیم تا بیاد.

نگاه معنادار نوید روی آقاجانم می نشیند. مهتاب هم به خاطر شکم گرسنه اش وا می رود، اما با دیدن دانیال، سریع بهانه ای پیدا می کند و صدایش می زند:

— دانیال، بیا. یه ساعته می گی گشنه مه، بیا برات غذا بکشم.

دانیال بی اعتنا به بازی کردنش ادامه می دهد. نگاهم پی عکس العمل های نوید است. خیره به غذایش، در فکر فرو رفته. اگر آذر بود، بی شک تکه ای می پراند و باعث دعوا می شد. برای عوض کردن حال و هوای جمع، نوید را مخاطب قرار می دهم:

— زنت وزن اضافه کرده نوید. حواست بهش باشه.

مهتاب با اعتراض به بازویم می کوبد.

— کجام اضافه وزن داره که تیکه ی خواهر شوهرانه می پرونی؟ ناسلامتی ماه پنجم شده!

به خاطر کارم روی اندام آدم‌ها وسواس دارم، برای همین پهلوهایی بیرون پریده‌اش مثل مته به جان مغزم افتاده‌است. باز هم به قول او، تکه‌ی خواهر شوهرانه‌ام را می‌پرانم:

— گلم، تو هنوز بیست و سه سالت نشده و شصت و هفت کیلویی. نسبت به قدرت زیاده. با همین فرمون پیش بری، ماه نهم از در این آشپزخونه هم رد نمی‌شی!

با لب‌هایی آویزان، به نوید نگاه می‌کند و جوابش سری است که با تأسف برایش تکان می‌خورد. یکی باید به او تلنگر می‌زد تا جلوی شکمش را بگیرد. آخر من نمی‌فهمم خوردن مرغ و کالباس و سوسیس که خانم شش شب در هفته هوس می‌کند، چه فایده‌ای برای آن بچه دارد؟ مامان با عذرخواهی وارد می‌شود و آقاجان را مخاطب قرار می‌دهد:

— چرا شروع نکردین حاج مصطفی؟ می‌او مدم دیگه!

آقاجان با لبخند، صندلی نزدیک به خودش را کنار می‌کشد و جواب مادرم را با دنیایی از محبت می‌دهد:

— منتظر تو بودیم خانوم جان.

احترام بین آقاجان و مادرم را دوست دارم. شاید بهتر است بگویم تنها کسی که این احترام را دوست دارد، من هستم. نامدار و آذر نتوانستند این احترام را تاب بیاورند و تنها کسی که وانمود می‌کند برایش مهم نیست، نوید است. مادرم در حالی که مثل تمام اعضای خانواده رخت سیاه بر تن دارد، حین کشیدن غذا می‌گوید:

— شیر حموم خراب شده، چکه می‌کنه. همیشه پارسا رو صدا می‌زدیم. بمیرم، خدا می‌دونه اون پایین تو چه حالیه! می‌خوای چی کار کنی حاج مصطفی؟ اگه داغ دلش سرد نشه و هر روزش مثل امروز باشه، چیزی از این بچه باقی نمی‌مونه! اون برادرای قلیچماق سمانه هم بیشتر خون به جیگرش

می‌کنن. خودشون خواهرشون و از غصه دق دادن، حالا دست پیش گرفته‌ن که پس نیفتن!

بشقاب آقاجان را مقابلش می‌گذارد و حینی که برای نوید غذا می‌کشد، صحبتش را ادامه می‌دهد:

— تو بزرگی. برو با اون دو تا حرف بزن، کمتر این بیچه رو تحت فشار بذارن.

من به جای آقاجانم جواب می‌دهم:

— مگه دیروز سر خاک صحبت نکرد؟ به قرآن اون لحظه می‌خواستم برم جلو یه لگد بخوابونم زیر چونه‌ی اون هیکل‌کنده تا بفهمه پارسا بی‌کس نیست که این‌طوری باهاش حرف می‌زنه!

نوید با چشم‌غره می‌گوید:

— همین مونده تو یکی افتخار خانواده‌مون و تکمیل کنی! همون جاکم بیچ‌بیچ بود پشت آذر...

نگاه تیز آقاجان، حرفش را قطع می‌کند. در این خانه بردن نام آذر ممنوع است و کراهت دارد! مامان برای برداشتن نگاه سنگین آقاجان از روی نوید، بحث دیگری را پیش می‌اندازد و چه بحثی شیرین‌تر از جانان!

— این‌قدر که لی‌لی به لالای این دخترت گذاشتی، پررو شده. بهشتم بگی بالای چشم‌ت ابروئه، ترش می‌کنه و می‌آد پیش تو چغلی. توأم که محض رضای خدا یه بار بهش اخم نمی‌کنی حساب کار دستش بیاد.

آقاجان دستی نوازش‌گر روی موهایم می‌کشد. صورتم را مانند گربه کف دستش می‌مالم و این وسط چشم‌غره‌ی مامان عایدم می‌شود و صدای پرحرص مهتاب، لذتم را دوبرابر می‌کند.

— آقاجون، منم عروستونم‌ها، بد نیست یه کمم به من توجه کنید!

خدا را شکر که آقاجانم غریب‌نواز نیست و همیشه خانواده‌اش برایش اولویت دارند. بدون این‌که نگاه پرمحبتش از رویم برداشته شود، می‌گوید:

— اگه بهش اخم نمی‌کنم، چون ازش راضی‌ام. توأم حسادت نکن عروس.
بهت خوش می‌گذره که هر شب اینجایی و دلت نمی‌خواد بری خونه.
صدای خنده‌ام بلند می‌شود. حال می‌کنم مهتاب این قدر تکه می‌شنود و از
رو نمی‌رود و به صبح نکشیده، دوباره چترش را پهن می‌کند. نوید هم که فرقی با
سیب‌زمینی ندارد. زنش زیر رگبار حرف‌های خانوادگی شوهر باشد، او با
خونسردی، دولپی غذایش را می‌خورد. مادر با تأسف سر تکان می‌دهد.
— با این رفتاراش من و دق می‌ده حاج مصطفی. کسی جرئت نداره یه نگاه به
چشم خریدار به این دختر بندازه. به قرآن تو مراسم‌ها دخترها رو می‌بینم، حظ
می‌کنم. سنگین و رنگین یه گوشه نشسته‌ن. این دختر از هفت جا که دعوت
می‌شه، شیش جا نمی‌آد. یه جا هم که می‌آد، همچین اخم و تخم می‌کنه که انگار
از دماغ فیل افتاده!

نوید با دهان پر، ادامه‌ی حرف مادر را می‌گیرد:

— میمون هرچی زشت‌تر، اداش بیشتر.

برایش دهان کج می‌کنم.

— کافیه یه بار بیای تو جمع خانوما. ببخشید آقاجون‌ها، از فک و فامیل شما
خوشم نمی‌آد، ولی فامیلای مامان و دوست دارم.
جزو معدود بارهایی است که مهتاب حرفم را تأیید می‌کند.
— راست می‌گه. فامیلای آقاجون با چشم‌ماشون می‌خوان دولپی آدم و
بخورن.

نوید می‌گوید:

— باز صد رحمت به فامیلای آقاجونم. قوم و خویشای خانوم ما که کم از
قوم یأجوج‌مأجوج ندارن.

باز هم صدای خنده‌ام بلند می‌شود و مهتاب با غیظ نگاهی به نوید
می‌اندازد. بیچاره مهتاب که این قدر در جمع ما ذلیل شد! نوید بدون این‌که نگاه

خصمانه‌ی مهتاب را به روی خودش بیاورد، از مادرم می پرسد:

— مراسم فردا برای چه ساعتی افتاد؟

مادر با همان لحن آرام همیشگی اش درمقابل نوید، پاسخ می دهد:

— ساعت نه صبح همه می رن سر خاک! باقیش و اطلاعی ندارم، شاید خود

پارسا با برادرای خانومش هماهنگ کرده باشه. تو که می آی جانان؟

لیوان دوغم را از روی لب هایم پایین می آورم.

— نه، نمی تونم که. هشت و نیم تایم ایروبیکی دارم. اون همه آدم و معلق

بذارم؟ من نمی آم.

باز هم مادر سری با تأسف برایم تکان می دهد.

— این بار نیلو رو ببینم، می دونم چطور باهاش حرف بزنم که خودش از اون

باشگاه بیرون ت کنه!

با لبخند بدجنسی جواب می دهم:

— مگه کم تو گوش خاله خوندی؟ دیدی که بیرونم نکرد. توأم دنبال بهانه

می گردی مامان، وگرنه کی تشویقم کرد راه خاله م و برم؟

آقا جان باز هم پشتم درمی آید.

— زیاد به دخترم سخت نگیر خانوم جان. بذار خوش باشه.

مادر سری تکان می دهد، اما می دانم هنوز از دستم شاکی است و قرار است

آخر شب کلی به نصیحت هایش گوش دهم.

سرم را که بالا می گیرم، چشمانم از آینه‌ی جلوی ماشین، قفل چشمانش

می شود. نفسم را فوت می کنم و به جای اوپی که قصد حرف زدن ندارد، می گویم:

— چی می خوای؟

حس می کنم پوزخند می زند. کلامش نیش دارد.

— یه راننده تاکسی چی می خواد؟ دارم می رسونمتون خانوم.

این بار من پوزخند می‌زنم.

— فکر کنم الآن شغل شریف‌تر از رانندگی داری. پریشب...

نمی‌گذارد طعنه‌ام را کامل کنم و با شلیکش زبانم را قطع می‌کند.

— حاج مصطفی، امین محله، باخداترین مرد دو عالم که ادعای

حلال‌خویش‌گوش عالم و کرکرده، می‌دونه دخترش دوی نصفه‌شب می‌آد درگ

تماشا می‌کنه؟

می‌دانستم! شک نداشتم قصدش از یک‌هو پیدا شدن، زخم زبان زدن است و

بس! به اولین راه قدم می‌گذارم و دست پیش را می‌گیرم تا پس نیفتم.

— خودت چی؟ تمام ادعاهات از حلال‌خوری و اون حرفای دم رفتنت به

آقاجونم و عمورضا کشک بود؟ من فقط تماشا کردم اون‌ی که شغلش شده

شرط‌بندی، تویی!

به‌عمد سرعتش را کم کرده تا دیر برسیم. حتی با برندا شدن چشمانش از

رویم، باز هم تسلط کامل به رانندگی دارد. نگاهم لحظه‌ای به دست

تماماً خالکوبی‌اش می‌نشیند و قبل از این‌که بخواهم تکه‌ای به او بپرانم، خودش

به حرف می‌آید:

— اون موقع بعله. جوون بودم، فکر می‌کردم آدم خوبی باشی،

خوش‌بخت‌تری. الآن فهمیده‌م کافرهای عزیزترن. تو این مدت مشکل تنفسی که

پیدا نکردی، می‌خوام سیگار بکشم.

و بعد بدون این‌که منتظر جوابی از جانب من باشد، در داشبورد را باز می‌کند

و پاکت سیگار را بیرون می‌آورد. حینی که با فندک، سیگار کنج لبش را روشن

می‌کند، می‌گوییم:

— این‌همه تغییر به‌خاطر پری...

اخمی به ابرو می‌اندازد و بعد از دودی که از دهانش خارج می‌شود، میان

حرفم می‌پرد:

— واسه خاطر هیچ کی نیست، داستان نباف! این داستانتُم مثل قدیم تو گوش دختر مردم نخون.

— حالا شد دختر مردم؟

پکی به سیگارش می زند و دست روی پنجره ی باز می گذارد. ته سیگارش را می تکاند و با دست دیگر، فرمان را هدایت می کند. این بار لحنش کمی تند است و خط میان ابروانش بیشتر شده.

— از اول دختر مردم بود، ما جوگیر شدیم. الانم که زن مردمه و ما بی ادعا. حرفم با تو یه چیز دیگه ست.

خودم را جلو می کشم.

— این قدر مقدمه چینی کردی، وقتت تموم شد. من همین جا پیاده...

— جنابعالی اینجا نه، جلوی خونه ی رفیق دغل بازت پیاده می شی. آدرس کجاست؟

صدایم بالا می رود و جاخورده می توپم:

— یعنی چی؟ نگه دار ماشین و! واسه چی رد کردی؟

سیگار را بین دو لبش می گذارد و سرعت ماشین را بالا می برد. لحظه ای سر به عقب برمی گرداند و مستقیم به چشمانم نگاه می کند. با دیدن صورتش، چهره ام گرفته می شود. هیچ اثری از امید قبلی در او نیست!

— آدرس ندی، تا شب دور خیابونا می چرخونمت. راستی، اسمت چی بود؟ یادم نمی آد.

بر در می کویم و به جای جواب سؤالش، صدایم را بالا می برم:

— باز کن در رو! تا فردا هم تو خیابونا بچرخ، من خونه ی اون نمی رم!

سیگارش را از پنجره به بیرون پرت می کند و سر تکان می دهد.

— اوکی، نرو. آدرس بده، خودم می رم. تو رو هم همین جا پیاده می کنم.

این بار واقعاً عصبی می شوم. چشم ریز می کنم و با تهدید، انگشتم را برایش

تکان می‌دهم.

— ببین، اگه همین‌جا ماشین و نگه نداری...

— چی‌کار می‌خوای بکنی؟ یه لگد سه‌امتیازی پرت می‌کنی طرفم یا می‌خوای از اون پشت گردنم و بگیری و خفه‌م کنی خانوم‌مربی؟ آدرس و بده، نه فسفر بسوزون، نه وقت ما رو بگیر.

نگاه به ساعت می‌اندازم. به مادر قول داده بودم خود را به مراسم برسانم. دست به دستگیره می‌گیرم و آخرین شانسم را امتحان می‌کنم.

— نگه می‌داری یا باز کنم در رو؟

نگاه کوتاهی حواله‌ام می‌کند.

— صحنه تکراریه، یه خانومِ مربی هم که پر از انرژی و انگیزه‌های زندگیه، پس نتیجه می‌گیریم تو خودت و پرت نمی‌کنی.

در را باز می‌کنم، به عقب می‌خزم و با خونسردی ظاهری می‌گویم:

— من که خودم و پرت نمی‌کنم، ولی تو حواست به در ماشینت باشه.

وقتی در باز ماشین را می‌بیند، متعجب سرعتش را کمتر می‌کند.

— بالاغیرتاً عقل تو سرت نیست؟ ببند در رو، الآن یه ورش می‌ره!

— خب بره. یه پراید فکسنی که بیشتر نیست، توأم یه شب شرط‌بندی کنی، پولش و درمی‌آری. البته از اونجایی که باختی، بهتره صرفه‌جویی کنی. هو چه‌ته؟ چه طرز رانندگیه؟

برای این‌که در ماشین به جایی نخورد، مدام چپ و راست می‌رود و در آخر گوشه‌ای نگه می‌دارد. پیروزمندانه لبخند می‌زنم و حین پیاده‌شدن می‌گویم:

— مرسی. یاد بگیر دفعه‌ی بعد دم‌پر من نشی، چون دیگه کاری با ماشینت ندارم. سری بعد کاری می‌کنم تا یه ماه رانندگی که هیچ، حتی راه‌رفتنتم با کمک مامان‌جونت باشه!

موقع پیاده‌شدن، عصبی بند کوله‌ام را می‌کشد و با پرخاش در صورتم

می توپد:

— خیلی دل به اون چهار تا لگدی که می پرونی، خوش نکردی؟ جای تو باشم، مواظب حرف زدنی هستم. فکر نکنم آقاجونت خبر داشته باشه دوی شب تو خیابونا تماشاچی مسابقه ی غیرمجاز بودی!

سکوت می کنم لعنتی خلع سلاحم کرد! حال فرض را بر این بگیریم به شکلی آقاجانم را قانع کردم، اگر بفهد آنی که مسابقه داد و برنده شد، آذر بود، قطعاً سکنه می کند. سکوتم حس پیروزی اش را بیدار می کند. صاف می نشیند و از آینه مخاطب قرارم می دهد:

— من و ببر دم خونه ی رفیق کلاهبرداری. اون درم ببند.

ناچار در را می بندم. سیگار دیگری کنج لب می گذارد و با فندک طلایی اش روشن می کند. پک عمیقی به سیگار می زند و دودش را در فضای ماشین رها می کند. شمشیری که برای او از نیام کشیده بودم را غلاف می کنم و پرچم سفید را بالا می برم.

— چی کار داری با اون؟

رک جواب می شنوم:

— اونش ربطی به تو نداره.

فکم قفل می کند. کارم گیرش نبود، می دانستم چه کار کنم! نگاهی به صفحه ی ساعت مچی ام می اندازم و آرام می گویم:

— من دیرم شده.

نیم رخس را میان دود می بینم.

— هر جا که بگی، زودتر از اون اتوبوسی که می خواستی سوار شی، می رسونمت. به شرط این که آدرس رفیقت و بدی.

سر تکان می دهم.

— باشه. می خوام برم مسجد، فعلاً مستقیم برو.

تای ابروی خطانداخته‌اش بالا می‌پرد.

— می‌خواهی بری توبه کنی؟

کنج لبم به لبخند طعنه‌آمیزی کج می‌شود و با همان لحن آرامم، نیش زبانم را در مغزش فرو می‌کنم.

— نه. پارسا عزاداره، می‌خوام کنارش باشم.

چند لحظه مبهوت نگاهم می‌کند. گویا نفس کم می‌آورد که سیگارش را نصفه‌نیمه از پنجره به بیرون پرت می‌کند. می‌چرخد و به منی که در صندلی عقب ماشینش فرورفته‌ام، نگاه می‌کند. چشمان سبزش در قاب صورت جدیدش حس خوبی به آدم نمی‌دهد. جای بخیه‌ی روی ابرویش قبلاً نبود. عمداً هم کناره‌های سرش را تراشیده تا بیننده‌اش او را خطرناک ببیند و مقابلش کم بیاورد. پرحیرت می‌پرسد:

— پارسا واس چی عزاداره؟

دلم می‌خواهد بپرسم خیلی برایت مهم است و بی‌خبری؟ برخلاف میلم پاسخ می‌دهم:

— همسرش و از دست داده.

بیش از آن‌که فکرش را می‌کردم، جا می‌خورد. برمی‌گردد و روی صندلی صاف می‌شود. نگاهش را این بار نه به آینه، بلکه به روبه‌رو و دوردست‌ها می‌اندازد. باز بی‌قرار، نگاه به عقربه‌های ساعت می‌اندازم. گویا با هم مسابقه گذاشته‌اند!

— آگه نمی‌خواهی راه بیفتی، پیاده شم؟

صدایش برخلاف چند دقیقه قبل، خش‌گرفته و آرام در گوشم می‌پیچد:

— آدرس مسجد رو بده.

متحیر می‌پرسم:

— می‌خواهی بیای مسجد؟ همه اونجا هستن! آقاچه..

وسط حرفم می پرد:

— واسه خاطر آقاجونت و اون همه ای که می گی، قید رفیق نارقیقم و نمی زنم! بده آدرس و.

با تردید نگاهش می کنم. خدا به خیر کند. هرچند بعد از سه سال، روبه روشن شدن او با پارسا و آقاجانم، آن هم با کینه ی دلش، قطعاً خیر نخواهد بود!

صدای داد و فریاد، همه ی زن ها را به کوچه می کشاند. بعضی ها پابره نه فقط برای فهمیدن قضیه بیرون پریده اند. زن چاق مقابلم را کنار می زنم و از در مسجد بیرون می روم. با دیدن صحنه ی مقابلم، چشمانم مرزی تا از حدقه بیرون زدن ندارند. صدای بلندش کل کوچه را پر می کند:

— مرتیکه قالتاق، مگه نمی بینی حالش و؟ باز زر اضافی می زنی؟ آخه تو آدمی آمپولی که گه خوری اضافی می کنی؟ بوی گندکاریات کل عالم و پر کرده، اون وقت اینجا ادعا می کنی پیغمبرزاده ای و اون بدبخت ابلیس دو عالمه، آره؟ آه، ول کن دستم و آویزون! بذار حقش و بذارم کف دستش!

لب پایینم را بین دو دندان می گیرم و چنان می گزم که درس عبرتم شود. نگاهم به پارسا می افتد که با چشمانی ملتهب و بی روح، به امید که محله را روی سرش گذاشته، نگاه می کند. برادرزن پارسا در حالی که دو نفر زیر بازویش را گرفته اند، عصبی داد می زند:

— چی داری می گی دوزاری؟ سر پیازی یا ته پیاز؟

امید را سه نفر گرفته اند، با این حال گاهی خود را بیرون می کشد و یک قدم جلو نرفته، باز مانعش می شوند. تنها دهان بی چاکش است که باز شده و قصد بسته شدن ندارد.

— من کل پیازم. یکی باید به توی پیرسگ حدت و حالی کنه! می بینی داغونه، هی ور می زنی! داغونم که باشه، بی کس نیست مرتیکه ی مفنگی! این و

تو گوشت فروکن!

برادر کوچک‌تر سمانه با طعنه می‌گوید:

— طرفداراش آدمای لات و بی‌سروپایی مثل تو هستن؟ اونم با همین لات‌بازیش خواهرم و به کشتن داد!

همه‌ی زن‌ها بچ‌بچ می‌کنند و مردها سعی دارند بحث را بخوابانند. تنها کسی که بی‌هیچ عکس‌العملی نگاه می‌کند، پارساست. چشمم به آقاجانم می‌افتد که از در مسجد بیرون می‌آید و با دیدن امید، متحیر می‌ایستد. خاک بر سرت جانان که مسبب تمام این بلاهایی! اثری از پوست سفید امید باقی نمانده. با چهره‌ای قرمز، صدایش را پس سرش می‌اندازد:

— تو یکی ادای فرهیخته‌ها رو درنیار که مارمولک‌تر از خودت خودتی و این داداش بی‌خاصیتت. نذار جلوی این جمعیت دهنم واشه و پته‌ی تو و خاندانت و جواری بریزم رو آب که نتونید سر بلند کنید، چه برسه به گه اضافی خوردن! ولم کنید، کاریش ندارم! می‌گم ول کن، کاری باش ندارم!

دستانش را آزاد می‌کند. نگاهم مات نوید است که سعی دارد آقاجانم را داخل مسجد بکشانند. نگران پارسا هستم هم‌چنان نگاه می‌کند. امید که خود را از حصار دست‌های دیگران نجات داده، قدمی به سمت فرزند، برادر بزرگ سمانه، برمی‌دارد و خشمگین تهدیدش می‌کند:

— یه بار دیگه ببینم پشت سرش حرف مفت می‌زنی و بیخ گوشش زر اضافی می‌زنی، اون وقت می‌دونم بات چی کار کنم!

نگاهش گذرا به پارسا می‌افتد و دست آخر زهرش را می‌ریزد و با کله، دماغ فرزند بیچاره را می‌ترکاند و چیزی می‌گوید که به خاطر جیغ و داد بقیه، نمی‌شنوم. نوید آقاجانم را که مات مانده، داخل مسجد می‌برد. به سمت پارسا پا تند می‌کنم و خود را به او می‌رسانم و با نگرانی‌ای که در صورتم مشهود است، می‌پرسم:

— خوبی؟

نگاهش پی امید که دورش شلوغ شده و همه سعی دارند او را از مهلکه دور کنند، می‌دود و سؤال را با سؤال جواب می‌دهد:

— اون اینجا چی کار می‌کنه؟

سرم پایین می‌افتد. آن‌قدر بی‌شرم نشده‌ام که صاف‌صاف در چشمش زل بزنم و دروغ بگویم.

— نمی‌دونم. چرا دعوا شد؟

نفسی فوت می‌کند. حال توضیح‌دادن ندارد، اما سؤال را بی‌جواب نمی‌گذارد.

— فرزند باز حرفای تکراریش و شروع کرده بود که امید سر رسید. حتی به مجلس عزای سمانه هم...

سکوت می‌کند. درکش می‌کنم. تمام طول زندگی‌شان از آزارهای برادر سمانه آسایش نداشتند. الآن هم که سمانه مرده، باز...! دستی مابین موهایش فرومی‌برد و می‌گوید:

— اینجا بین یه گله مرد نمون. برو بالا، من حالم خوبه.

خوب نیست. مطمئنم خوب نیست، اما... صدای امید را در حالی که مخاطبش پارساست، می‌شنوم.

— این همه حرف بارت کردن، زیون نداشتی یک کلام جوابشون و بدی؟ از رفتن منصرف می‌شوم و چشم به پارسا می‌دوزم و تک‌تک رفتارهایش، حتی لحن گفتارش را آنالیز می‌کنم.

— من زنم و از دست داده‌م. جواب‌دادن به اونا زنم و برمی‌گردونه؟

در لحنش نه نفرت هست و نه حتی دلخوری. گویا با مرگ سمانه، تمام اتفاقات دنیا در نظرش پوچ می‌آیند. امید اما عصبی است. نمی‌فهمم چه شنیده که این‌گونه آتش‌بیار معرکه شده.

— آبروی مرده و زنده و جد و آبادت و بریزن و سکوت کنی، خوبه؟ حرمتِ

تویی که صاب مجلس عزایی نبود، می‌دونستم چه جوری دهنشون و صاف کنم بی مروت‌ها رو!

جلوی پوزخندم را می‌گیرم. حرمت نگه داشته و گویا در محله زلزله آمده، حرمت نگه نمی‌داشت، چه می‌شد! پارسا خیره به صورت امید می‌پرسد:

— کی به تو گفت؟

نفسم بند می‌آید از تصور این‌که امید نام مرا ببرد. خیلی زود جواب می‌دهد: — کلاغه خبر رسوند.

و گذرا نگاهش از صورتم عبور می‌کند. اخم ابروهایم را دربر می‌گیرد. منظورش از کلاغ منم؟ الحق که شخصیتش را هم مانند تیپ و قیافه‌اش خراب کرده! نوید نفس‌زنان نزدیک می‌شود و با حرص می‌غرد:

— آبرو نموند برامون! واسه چی الم‌شنگه راه انداختی؟ اصلاً کی تو رو دعوت کرد؟

پارسا که گویا دیگر حوصله‌ی شنیدن ندارد، با قدم‌هایی سست وارد مسجد می‌شود. امید قدمی به سمت نوید برمی‌دارد و بدون این‌که لحظه‌ای کم بیاورد یا خود را مقصر بداند، جواب می‌دهد:

— بی دعوت او مدم الم‌شنگه راه انداختم، چون شما بی جربزه‌ها و ایسادی تماشاکردین تا اون دو تا آمپولی نره‌غول هرچی می‌خوان بار اون پارسای بدبخت کنن! آقاجونتون این جوری این بیچه رو زیر بال و پرش گرفته؟ نوبت ما که بود، زبون و ادعاش عرش و لرزوند، چرا یکی نکوبید تو دهن اون دو تا تا کمتر حرف بار پارسا کنن؟

از چهره‌ی قرمز شده‌ی نوید می‌فهمم داغ کرده. بازویش را می‌گیرم تا او دیگر دعوا به پا نکند. عصبی در صورت امید می‌غرد:

— دهنت و آب بکش و اسم آقاجونم و بیار، وگرنه...

— تهدید بی خود نکن. بخوام فکت و بیارم پایین، واسه م مثل آب خورده!

بازوی نوید را می‌کشم و درگوشش می‌خوانم:

— ول کن نوید. نمی‌بینی دنبال شر می‌گرده؟

نوید پوزخند می‌زند و با طعنه می‌گوید:

— خودت چی امیدخان؟ می‌بینم رنگ عوض کردی و روی واقعیت و نشون دادی. اون موقع که کارت گیر بود، تو بودی و یه سر پایین افتاده و یه گردن که از مو باریک‌تر بود! الآن گردن‌کلفت شدی و می‌خوای فک این و اون و بیاری پایین؟

— زمونه عوضم کرد، امثال شمایی که یه خدای جدید ساختین و تا یه آدم می‌بینین، سجده می‌کنین، فقط واسه این‌که پشت سرتون کف بزنین. جماعت شما رو خوب شناختم. همه‌تون یه مشت آدم ریاکارین که...

این بار من از کوره در می‌روم و نمی‌گذارم کلامش را تمام کند.

— هوی هوی! هیچی نمی‌گم، دور برندار! بفهم چی از اون دهن‌ت می‌آد بیرون!

نوید برمی‌گردد و تشر می‌زند:

— تو اینجا چی کار می‌کنی؟ برو داخل!

— الآن فهمیدی اینجام؟ بذار حق این و بذارم کف دستش تا دیگه پشت آقاجونم حرف نزنه!

امید با نگاهش مسخره‌ام می‌کند.

— تو روش بگم؟ اوکی. برو آقاجونت و صدا کن، حرف برای گفتن با آقاجونت زیاد دارم!

کلامش بوی تهدید می‌دهد. قبل از این‌که لب به سخن باز کنم، صدای جدی نامدار را می‌شنوم.

— جانان، برو تو. نوید، توأم همین‌طور.

درمقابل هرکس بتوانم سرکشی کنم، ایستادن درمقابل نامدار کار من نیست.

سر تکان می‌دهم و لحظه‌ی آخر، صدایش را خطاب به امید می‌شنوم.

— شما باید پسر حاج ابراهیم باشی.

مادر در حالی که گل‌گاوزبان را می‌آورد، با دل‌آشوبه حرفش را می‌زند:

— چه آبروریزی‌ای شد! بیچاره پارسا! بگیر حاج مصطفی. این و بخور، برات خوبه.

آقاجان لیوان را از دست مادر می‌گیرد و با تأسف سر تکان می‌دهد.

— این پسر پاک زده به طبل بی‌عاری! خدا می‌دونه مردم چه چیزاکه پشتمون

نگفته‌ن! لابد فکر می‌کنن این پسر فامیل ما... استغفرالله!

فشارسنج را از دور دست آقاجان باز می‌کنم.

— فشارتون روی شوونزده‌ست آقاجون! دیگه حرص نخورید.

به پشتی مبل تکیه می‌زند.

— مگه می‌شه حرص نخورد؟ کل محله رو روی سرش گذاشت! آخه توی

مجلس عزا و دادوبی‌داد؟ من گوش پارسا رو می‌پیچونم که این و دعوت کرد و

آبروی خودش و ما رو با هم برد!

خودم را سرگرم دستگاه فشارسنج می‌کنم و صدای نامدار را می‌شنوم.

— پارسا چیزی به اون پسر نگفته آقاجون. کارش و تأیید نمی‌کنم، اما فکر

نمی‌کنید برادرای اون دختر پاشون و از گلیمشون درازتر کرده بودن؟ آبروی ما

هیچ، پارسا هم هیچ، ریختن آبروی مُرده رواست؟ اونم خواهر خودشون!

مادر با تأسف سر تکان می‌دهد.

— یک‌کلاغ‌چهل‌کلاغ شده حاج مصطفی! باید بودی و می‌دیدى پشت این

بنده‌خدا چه حرفای بی‌شرمانه‌ای پیچ‌پیچ می‌کردن! گناهه پشت مرده حرف‌زدن،

اونم یه دختر به پاکی سمانه!

بلند می‌شوم و به بهانه‌ی جمع‌کردن فشارسنج، به اتاق می‌روم تا خبرها را به

آذر بدهم. در اتاقم را قفل می‌کنم. قصد زنگ‌زدن دارم، اما به محض برداشتن موبایلم، فکری در سرم می‌افتد. اینستاگرامم را باز می‌کنم و نام او را جست‌وجو می‌کنم، امید جهانگیری. لیستی از این نام مقابلم قرار می‌گیرد. با دیدن صد پیچ مختلف، پیداکردنش را محال می‌دانم، اما با کمی گشتن، عکس صورتش را روی پروفایل پیچی می‌بینم. عادت‌م است همیشه افراد را در فیس‌بوک و اینستاگرام جست‌وجو کنم.

صفحه‌اش باز است و سیزده عکس دارد. آخری را دو شب پیش آپلود کرده. آقا جان حق دارد، او به کل عوض شده. شاید هم شخصیت واقعی‌اش این است و در گذشته تمام حرف‌هایش تظاهر بوده. کپشنی برای عکسش ندارد و سیصد کامنت و کلی لایک گرفته! با یک نگاه ساده می‌شود فهمید دخترها برایش غش وضعف می‌روند، اما چرا؟ هیچ زمان از این تیپ‌ها خوشم نیامده، از مردانی که تی شرت بلند می‌پوشند و کت‌های مد روز و کلاه بر سر می‌کنند یا همین مدل مویی که تازگی بین جوان‌ها رواج یافته و کناره‌های سرشان را می‌تراشند. آن تیغی که گوشه‌ی ابرویشان می‌اندازد، چه معنایی دارد یا آن گردنبند استیل؟ مرد که نباید زنجیر به‌گردن بیندازد و تی شرت آستین‌کوتاه بپوشد و دست خالکوبی شده‌اش را به‌نمایش بگذارد! تیپ مرد مانند نامدار خوب است، پارسا یا حتی نوید. همیشه پیراهن به‌تن دارند و شلوار پارچه‌ای و هیچ‌گاه مدل مویشان را تغییر نمی‌دهند و همیشه به بالا‌شانه می‌زنند. زنجیر به‌گردن ندارند و.... اصلاً به من چه ربطی دارد که او چگونه لباس می‌پوشد و مو کوتاه می‌کند! یک غلطی کردم و از پارسا به او گفتم، درسم را هم گرفتم! حالا او را به‌خیر و ما را به‌سلامت. ان شاء‌لله که هیچ‌وقت دیگر او را نمی‌بینم.

بدون نگاه کردن به باقی عکس‌هایش، از پیجش بیرون می‌آیم و شماری آذر را می‌گیرم. کلی بوق می‌خورد و آخر روی پیغام‌گیر می‌رود پوفی می‌کنم و سر روی بالش می‌گذارم. امشب حتی حوصله‌ی ماسک‌گذاشتن هم ندارم. چشمانم

را می بندم و به جای خوابیدن، در گذشته غرق می شوم. آن روز هم درست مانند امروز داد می زد، اما آن موقع تا این حد خطرناک دیده نمی شد. صدایش در سرم می پیچد: «من زیر دست خودت بزرگ شدم حاج مصطفی. مثل کف دستت من و می شناسی. یه قرون از دخل جابه جا نکردم، یه هزاری حق کسی رو ناحق نکردم. مگه نگفتی بین من و پارسا فرقی نیست؟ پس چرا من و با بابام تو یه رده گذاشتی؟ مگه من گفتم بابام نزول خور باشه؟ مگه من تشویقش کردم؟ از پارسا بپرس، شاهد. من حتی پامم تو اون خونه نداشتم، چون تو گفتی خونه ای که با پول حروم ساخته بشه، زندگی توش حرومه. یه لقمه از سر اون سفره نخوردم. شبا تو پارک خوابیدم، اما پولی رو که بابام با خون به جیگر کردن مردم به دست آورد، توی جیبم نداشتم. مگه تو خداشناس نبودی حاج مصطفی؟ یه صفحه از قرآن و بیار که نوشته باشه گناه پدر پای پسر. بیا و برای آخرین بار در حقم پدری کن و نذار اون دختر رو دستی دستی بدن به یکی دیگه!» پدرم پدری نکرد. دختر را دستی دستی دادند به یک نفر دیگه. شوهرش او را همراه خود برد و امید تا آخرین لحظه، امید داشتن او را داشت!

— برو، ده سِت دیگه. یک... دو... کمر صاف، سینه جلو، خوبه. چهار... پنج...

در پنجمین حرکت می ایستد. وزنه را روی زمین می گذارد و با صورتی ملتهب و نفسی بریده، به سختی یک کلمه را از زیر لب بیرون می فرستد:

— نه... می... تو... نم!

در دنیا از هیچ کلمه ای تا این حد بیزار نیستم. اخمی بر پیشانی می نشانم.

— یه قهرمان برای ساختن خودش هیچ وقت این و نمی گه! نشین، بدنت سرد

می شه. دوباره شروع کن... یالا!

سر تکان می دهد. خوبی اش این است که می خواهد و مثل برخی تنها برای

سرگرمی اینجا نیامده. گاهی حین تمرین اشکش درمی‌آید و با خودم می‌گویم آخرین جلسه‌ای است که او را می‌بینم، اما صبح روز بعد، خوشحال و سرحال صبح‌به‌خیرش را می‌شنوم.

دوباره شروع می‌کند، این بار بی‌اشتباه و با اراده‌ای بیشتر. سری با رضایت تکان می‌دهم و به سمت نیلو که با اشاره نشان می‌دهد کارم دارد، می‌روم. نگاهی اجمالی به کل باشگاه می‌اندازم. این باشگاه نه‌چندان بزرگ با این دستگاه‌های تماماً مشکی لوکس و موکت قرمز را حتی از خانه‌ی خودم هم بیشتر دوست دارم.

با بالارفتن از دو پله، خود را به نیلو می‌رسانم. پشت کامپیوتر نشسته و طبق معمول حساب و کتاب می‌کند. با احساس حضورم درکنارش، به حرف می‌آید: — حواست کجاست؟ پنج نفر از بچه‌های زومبا و دو نفر از بچه‌های ایروبیک، پول این ماهشون و پرداخت نکرده‌ن. مگه شما هر روز کارت اینا رو چک نمی‌کنید؟

برای خود موز درشتی از یخچال برمی‌دارم و حینی که پوستش را می‌کنم، جواب می‌دهم:

— یه نفر رو بیار و بذار پای این کامپیوتر که چک کنه. من مشغول تمرین بچه‌ها باشم یا رفت و آمدها رو چک کنم؟
سری با تأسف تکان می‌دهد.

— نگاه نگاه، هیچی سر جاش نیست! اون‌طور که فریبا تعریف می‌کرد، تو خونه‌ی شما هم اوضاع خوب نیست. چرا حس می‌کنم آتیش‌ها از گور تو بلند می‌شه؟

گازی به موز می‌زنم و تقریباً نصفش را در دهان گشادم جا می‌دهم، با این حال هنوز جایی برای بیرون‌پراندن کلمات از دهانم دارم.
— چرا این فکر رو کردی؟

بدون این که سر از کامپیوتر بلند کند، جواب می دهد:

— چون من تو رو می شناسم. کوچیک ترین خبری تو خانواده تون بشه، به همه می رسونی، حتی خواجه حافظ شیرازی. وقتی چیزی نمی گی، یعنی خودت یه جایی گند بالا آوردی. خب، بگو ببینم!

نصف دیگر موز را با دست درمی آورم و پوستش را داخل سطل آشغال می اندازم. روی صندلی چرم زرشکی کنارش می نشینم و بی هیچ تعارفی شروع می کنم. هنوز نیم ساعت تا شروع کلاس هیپ هاپ زمان دارم. از آذر و ماشینش گرفته تا مسابقه دادنش و پسر حاج ابراهیم و تغییرات چشمگیرش برای او می گویم. حرف هایم که تمام می شود، مویش را پشت گوش می زند و می پرسد:

— امید همون پسر شریک بابات بود؟

سر تکان می دهم. باز می پرسد:

— همون که معلوم شد باباش نزول خوره؟

باز هم با تکان سر، حرفش را تأیید می کنم.

— حالا بچه شم راه باباش و گرفته و شرط بندی می کنه. اون هیچی، چرا از آذر چیزی به خانواده ت نمی گی؟

شانه بالا می اندازم.

— چون قول داده م چیزی نگم. از اون گذشته، به کی بگم؟ به آقاجون بگم تا برای دومین بار به خاطر آذر سخته کنه یا به نوید که درگیر زن و بچه شه یا به نامدار بگم که بره دستی دستی دختره رو بکشه؟

سری متأسف تکان می دهد. ابروهای هاشورزده اش را پایین می دهد و لب های نارنجی اش را با زبان تر می کند. متفکر می پرسد:

— حالا این پسر چی کار به کار آذر داشت؟

شانه بالا می اندازم و حین بلند شدن، جواب می دهم:

— نمی دونم. بعد از باشگاه یه سر به آذر می زنم. آدمای خطرناکی به نظر

می‌آن نیلو، همه‌ی اونایی که توی اون مسابقه بودن. دلم نمی‌خواد بلایی سر آذر بیاد.

برمی‌خیزد، لحظه‌ای مکث می‌کند و گوشی دو دختری را که تازه آمده‌اند، تحویل می‌گیرد. بعد از گرفتن کارت عضویشان، کلید کمد به آن‌ها می‌دهد. دخترها سلامی به من می‌کنند و با خوشرویی جوابشان را می‌دهم. از بچه‌های هیپ‌هاپ هستند. با دورشدن آن‌ها، نیلو مکثش را می‌شکند و می‌گوید:

— می‌دونی که آذر دوستت نیست، نه؟

لب باز می‌کنم و قبل از حرف‌زدنم، او می‌شنود و می‌فهمد قصد دفاع از آذر را دارم و حرفش را ادامه می‌دهد:

— تو ده یازده سالت بود، اما من یادمه وقتی بابات دست تو و مادرت و گرفت و برد توی اون خونه، آذر و نامدار چه رفتاری کردن. بذار بهت یادآوری کنم همین آذر چند بار به مادرت تهمت زد و آتیش به زندگی تون انداخت. موقع رفتنش از خونه هم دیدی که بهانه‌ش شما بودین. خودت بارها توی شرایط مختلف دیدی که اون پشتت نیست و پاش بیفته، کنارتم نیست، پس زیاد به پیوند خواهرانه تون دل نبند. من می‌گم یا خانواده‌ت و درجریان بذار یا پات و از ماجرا بکش بیرون. اگه اون پسر هم سرراحت قرار گرفت، به هیچ وجه نگو آذر دختر بزرگ باباته. اون پسر از بابات کینه داره و یه آتو دستش بیاد، آبروی خانواده‌تون و می‌بره. اون وقت هیچ‌کس نمی‌تونه این آتیش و خاموش کنه.

سرکج می‌کنم و با سکوت حرف‌هایش را تأیید می‌کنم. نباید فراموش کنم نیلو حتی یک بار هم بد نگفته و برعلیه من حرف نزده. اگر بخوام منصف باشم، او را به اندازه‌ی مادرم دوست دارم.

موزیک را عوض می‌کند. صدای بلند و ریتم تندش، ضربان قلبم را بالا می‌برد. اشاره‌ای می‌کند و حین جمع‌وجور کردن میزش، حرفش را می‌زند:

— برو دیگه. کلاس شروع شد.